



7

چند شعر از : شفیع کدکنی (م. سرشک)
(به نقل از : "کوچه باغهای نشابور")

فهرست

۹	دیباچه
۱۳	سفر بخیر
۱۵	صدای بال ققنوسان
۱۸	فصل پنجم
۲۱	از بودن و سرودن
۲۵	ضرورت
۲۷	آیا ترا پاسخی هست؟
۳۲	پیغام
۳۷	دریا
۳۹	نگر آنجا چه می بینی
۴۱	آن مرغ فریاد و آتش

۴۳	به يك تصوير
۴۶	مرثیه
۴۸	حلاج
۵۲	کتیبه‌ای زیر خاکستر
۵۵	پریش
۵۸	کبریتهای صاعقه در شب
۶۲	دیدار
۶۷	پیمانهای دوباره
۷۰	حتی نسیم را
۷۲	پاسخ
۷۳	نخوشانه
۷۶	در آنسوی شب و روز
۷۹	سوکنامه
۸۱	ز آنسوی خواب مرداب
۸۳	گفت و گو



گفت و گو

گفتم:

— «این باغ ارگل سرخ بهاران بایدش؟..»

گفت:

— «صبری تاگران روزگاران بایدش.»

تازیانۀی رعد و نیزه‌ی آذرخشان نیز هست،

گرنسیم و بوسه‌های نرم باران بایدش.»

گفتم:

— «آن قربانیان پار، آن گل‌های سرخ؟...»

گفت:

— «آری...»

ناگهانش گریه آرامش ربود

وزپی خاموشی توفانیش

گفت: — «اگر در سوکشان

ابر شب خواهد گریست،

هفت دریای جهان يك قطره باران بایدش.»

گفتمش:

— «خالی‌ست شهر از عاشقان؛ وینجا تماند

مرد راهی تا هوای کوی یاران بایدش.»

گفت:

— «چون روح بهاران آید از اقصای شهر،

مردها جوشد زخاک،

آنسان که از باران گیاه؛

وانچه می‌باید کتون

صبر مردان و دل‌امیدواران بایدش.»

خمشانه

شهر خاموش من! آن روح بهارانت کو؟
شور و شیدائی انبوہ هزارانت کو؟
می خزد در رگت هر برگت تو خوناب خزان،
نکبت صبحدم و بوی بهارانت کو؟
کوی و بازار تو میدان سپاه دشمن،
شیبہ اسب و هیاهوی سوارانت کو؟
زیر سر نیزه تاتار چه حالی داری؟ —
دل پولادوش شیر شکارانت کو؟
سوت و کور است شب و میکده ها خاموشند،
نعره و عر بده. باده گسارانت کو؟
چهره ها در هم و دلها همه بیگانه زهم،
روز پیوند و صفای دل یارانت کو؟
آسمانت، همه جا، سقف یکی زندان است،
روشنای سحر این شب تارانت کو؟

پیمانته‌ای دوباره..

اینجا نه شادی است، نه غم، نه عزاء، نه سوز.
با دام بُن
دستارکِ سپیدش را

در جویبار باد پلشتی
می‌شوید.

دزدان رستگاری
— پائیزهای روح —
سبزینه و طراوت هرپاغ و بوته را
در غارت شبانه خود
پاک می‌برند.

اکنون
کاین محتسب مجال تماشا نمی‌دهد،
میخانه کندام حریفی
پیمانته‌ای دوباره از آن باده زلال
این جمع تشنگان و خماران را
خواهد بخشید؟

زین باده‌ای که محتسب شهر
در کوچه می‌فروشد و ارزان،
غیر از خمار هیچ نخواهی دید.

من تشنه‌ام سافر آن باده‌ام
کز جرعه‌ای
ویران کند، دوباره بسازد.

پاسخ

هیچ می دانی چرا، چون موج،
در گریز از خویشتن، پیوسته می گاهم؟

— زانکه بر این پرده تاریک،

این خاموشی نزدیک،

آنچه می خواهم نمی بینم،

و آنچه می بینم نمی خواهم.

یازدهم مرداد ۱۳۴۶ — تهران

خاموش می‌شود.
شب همچنان شب است.

با این که يك بهار و دو پائیز
زنجیرهٔ زمان را - با سبز و زردشان -
از آب رودخانه گذر دادند،
دیدیم
در آب رودخانه، همه سال،
خون بود و خاک گرم
که می‌رفت

در شط -
شطی که دست مردی در موجهای نرمش
آئینهٔ خدا را
يك روز شست و شو داد.

۲

کبریت‌های صاعقه

پی در پی

۵۷

۴

کبریت‌های صاعقه شب را
پی‌رنگ می‌کند:
چندان که در ولایت مشرق،
از شهر بندرکهنهٔ نیشابور،
سرکردهٔ قبیلهٔ تاتار
فریاد همصدائی خود را
(فانوس دود خوردهٔ تاریک)
از روشنای صبح می‌آویزد.

کبریت‌های صاعقه
شب را
ناپود می‌کند.

۱۳۴۸ - تهران

۵۹

کبریت‌های صاعقه در شب

۱

کبریت‌های صاعقه

پی در پی

۵۶

خاموش می‌شود.
شب همچنان شب است.

خون است و خاک گرم؛
نظارگان مات شب و روز؛
بسیار روزها و چه بسیار.

۳

کبریت‌های صاعقه

پی در پی

شب را

کمرنگ می‌کند.

من دیدم و صبور گذشتم:
خون از رگان فقر و شهامت جاری بود
در خاک‌های اردن، سینا.

۵۸

ورد زبان اوست.

تو در نمازِ عشق چه خواندی؟ -
که سالمه‌است
بالایِ دارِ رفتی و این شحنه‌های پیر
از مرده‌ات هنوز
پرهیز می‌کنند.

نامِ ترا، به‌رمز،
رندانِ سینه‌چاکِ نشابور
در لحظه‌های مستی
- مستی و راستی -

آهسته زیر لب
تکرار می‌کنند.

وقتی تو، روی چوبه‌دارت،
خموش و مات

۴۷

ترجیع‌وار زمزمه کرده‌ند.

نامت هنوز ورد زبانم‌است.

۱۳۴۸ - تهران

۴۹

حلاج

در آینه، دوباره، نمایان شد:
با ابرگیسوانش در باد،
باز آن سرودِ سرخ «ان‌الحق»

۴۶

بودی،
ما:
انبوم کرکسانِ تماشا،
با شحنه‌های مأمور:
مأمورهای معذور،
همسان و همسکوت
ماندیم.

خاکبستر ترا
باد سحرگهان
هرجا که برد،
سردی ز خاک روئید.

در کوچه باغهای نشابور،
مستان نیمشب، به‌ترتم،
آوازه‌های سرخ ترا
باز

۴۸